

پیرمردی در سقف
توماس آندرسون و استفان فوکونی

پیرمردی در سقف

توماس آندرسون و استفان فوکونی

ترجمه از سوئدی: نامدار ناصر قصری

نام کتاب به زبان اصلی: Några Iran: Gubben i taket

چاپ نخست به زبان سوئدی: سال ۲۰۰۳

چاپ: 2011 Sandstens Tryckeri, Göteborg

شماره‌ی ثبت: 978-91-978421-2-9

پیوند: info@nordient.se

پیرمردی در سقف
توماس آندرسون و استفان فوکونی

ترجمه:

نامدار ناصر قصری

یادداشت مترجم

این کتاب نخستین بخش سفرنامه‌ی خاورمیانه است که در سال ۲۰۰۳ میلادی توسط توماس آندرسون و استفان فوکونی مشترکاً نوشته شده است. پس از چاپ سفرنامه‌ی مصر در سال ۲۰۰۷ و سفرنامه‌ی ترکیه در سال ۲۰۰۹، این دو نویسنده اکنون مشغول نوشتن سفرنامه‌ی چهارم خود می‌باشند.

توماس آندرسون متولد سال ۱۹۵۷ میلادی است و علاقه‌ی زیاد او به سفر به دوران جوانی‌اش باز می‌گردد. او در طی زندگی خود تا کنون شغل‌های متفاوتی داشته است، مدتی در سیدنی شیشه پاک کن و مدتی دیگر در سوئد نظافتچی بیمارستان بوده است. او تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته‌ی باستانشناسی به پایان برده است و پیش از آنکه به طور تمام وقت به کار نویسندگی بپردازد مدت هشت سال در این زمینه اشتغال داشته است. از توماس آندرسون تا به حال بیش از ۱۰ کتاب به چاپ رسیده است.

استفان فوکونی متولد سال ۱۹۵۵ میلادی است و در استکهلم زندگی می‌کند. او به مدت ۱۲ سال، از جمله در رشته‌ی ادبیات، تحصیلات دانشگاهی داشته و در همین رشته نیز از چند سال پیش تا کنون مشغول تدریس در دانشگاه استکهلم بوده است. از او تا به حال ۶ کتاب به چاپ رسیده است.

همانطور که خواننده متوجه خواهد شد، سبک نگارش این دو نویسنده با هم متفاوت است. توماس آندرسون معمولاً از جملات کوتاه و ساده استفاده می‌کند در حالی که استفان فوکونی بیشتر مایل به استفاده از جملات بلند و تو در تو می‌باشد. او در برخی موارد قواعد دستوری را زیر پا می‌گذارد و حتی واژه سازی می‌کند.

در ترجمه‌ی این کتاب تلاش من بر آن بوده است که سبک نگارش نویسندگان، تا آنجایی که به درک متن صدمه نزند، حفظ شود.

خمینی، خامنه‌ای و خاتمی. سه روحانی اعظم در قاب، نصب شده با میخ بر دیوار. نامبرده‌ی نخست کمی بالاتر از جانشین خود و او نیز به نوبه‌ی خود، کمی بالاتر از رئیس جمهور نشسته است. خمینی از موضع بالا، برگله‌ای که گویی هنوز به بهشت راه نیافته است، نظارت می‌کند.

موتور یخچال وزوز می‌کند. قوطی‌های کوکاکولا و پاکت‌های تتراپک آب‌میوه پشت شیشه‌ی بخارگرفته پنهان شده‌اند. در کنار یکی از دو میز گرد پلاستیکی نشسته‌ایم و سعی می‌کنیم از صحبت‌های جوان صاحب مغازه سر در آوریم. او با دست‌هایش ایما و اشاره می‌کند و درمی‌آورد که به سوی راسته‌ی اصلی بازار چهارطاق باز است نشان می‌دهد. از نگاهش آتش شعله می‌کشد. لباده‌اش همچون بادبانی در باد بازی می‌کند. او دوباره و دوباره کلمات را تکرار می‌کند و گفتگوی تک نفره‌ی خود را به فارسی، که برای ما نامفهوم است، ادامه می‌دهد. بالاخره از روی ناچاری، مرد عابری را برای کمک از کوچه به داخل مغازه می‌کشد. ولی ظاهراً هیچ چیزی نمی‌تواند این گره‌ی کور را بگشاید.

صاحب مغازه موقتاً از تلاش خود دست می‌کشد و بدون آنکه سفارش داده باشیم دو کوکاکولا از یخچال درمی‌آورد و روی میز ما می‌گذارد. بعد پشت پیش‌خوان برمی‌گردد، دستی به ریشش می‌کشد و همچنان نگاهش را به ما می‌دوزد.

- فکر می‌کنی چی می‌خواد بگه؟

دو مرد جوان دیگر وارد مغازه می‌شوند.

- نمی‌دونم.

جوان‌ها، که هجده بیست ساله به نظر می‌رسند، پس از رد و بدل کردن چند

کلام با صاحب مغازه به طرف ما می آیند.

یکی از آنها می پرسد:

How are you?-

من و استفان همزمان می گوئیم:

Very good -

او در حالی که با تمام صورتش می خندد می گوید:

I love you -

جوان دیگر دستانش را روی قلبش می گذارد و تعظیم می کند. بعد قدمی به سوی من برمی دارد، با دو دستش سر من را می گیرد و پیشانی من را می بوسد. و بعد نوبت به استفان می رسد. دو جوان دست آخر سری به سوی صاحب مغازه تکان می دهند و در شلوغی بازار گم می شوند.

صاحب مغازه، که در تمام طول این مدت ما را زیر نظر داشته است، دوباره به سوی میز ما می آید و گفتگوی تک نفره‌ی خود را از سر می گیرد، اینبار با شور و شوق زیادتر و با حرکات بیشتر دستانش. بعد از لحظه‌ای ساکت می شود. نگاه خود را در چشم ما می دوزد و می گوید: اسرائیل!

فکر می کنیم که یک وعده تبلیغات سیاسی به حلقوم ما فرو خواهد شد. ولی به جای آنکه از اسرائیل به عنوان لانه‌ی شیطان نام ببرد، چهره‌اش به خنده‌ای باز می شود و شستش را بالا می گیرد و بعد از آن نوبت به آمریکا، انگلیس و فرانسه می رسد. برای این کشورها هم نه تنها یک شست بلکه هر دو شست‌اش را بالا می گیرد تا جایی برای سوء تفاهم باقی نماند. و برای آنکه واکنش ما را ببیند و بفهمد نظر ما چیست گاه به من و گاه به استفان نگاهی می اندازد.

ما لبخندی از روی نگرانی می زنیم و با بی طرفی سوئدی مآبانه سر تکان می دهیم. او بدون آنکه مواظب باشد و بدون ترس از آنکه کسی کاری را که می کند ببیند یا بشنود، با قدم‌های بلند به طرف عکس خمینی می رود، آن را از دیوار برمی دارد، و در سطل آشغال نزدیک در فرو می کند. و برای آنکه ما کاملاً متوجه جدیت عمل او بشویم پایش را در سطل می برد و چند بار روی عکس می کوبد.

و بعد دوباره برمی گردد پشت پیش‌خوان و در دنیای خود غرق می شود.

ما مدتی سر جای خود باقی می مانیم و نوشابه‌امان را می خوریم. وقتی می خواهیم پول بدهیم و برویم، او دست ما را پس می زند، گویی به او اهانت کرده باشیم. در عوض دست‌های ما را در دست می گیرد و محکم می فشرد.

دالان‌های پیچ در پیچ بازار. هیچ‌گاه نمی‌توانی مطمئن باشی راه خروجی کدام است. ازدحام، نه بدان‌گونه که آزاردهنده باشد، هر کسی مشغول به کار خود. هیچ‌کدام از بازاریان سعی نمی‌کند ما را به داخل حجره‌ی خود بکشد، حتی به زحمت ما را مورد خطاب قرار می‌دهند. جریان زندگی با سرعتی بالا اما خوش‌آیند. فروش کالاها در راسته‌های مخصوص به خود. ما تازه از راه رسیدگان به اینجا آمده‌ایم تا با فرصت‌کوتاهی که داریم کمی از حال و هوای بازار به دستمان آید. چند مرد، که بیرون دروازه‌ی اصلی ایستاده‌اند، بدون آن‌که صدایشان را پایین بیاورند می‌گویند دلار دلار. نرخ پیشنهادی در خیابان فقط کمی از نرخ رسمی بالاتر است، به سوی شعبه‌ی بزرگ مرکزی بانک دولتی ملی راهمان را ادامه می‌دهیم.

توماس از خیابان رد می‌شود ولی من مردد بر جای خود باقی می‌مانم. دیر یا زود من هم باید از خیابان رد شوم ولی سر و کله‌ی هیچ‌عابر دیگری پیدا نیست تا خودم را پشت او پنهان کنم. ناگهان سر از جلوی یک اتوبوس در می‌آورم، راننده با آنکه نگاهش به نگاه من می‌افتد حتی زحمت ترمز کردن را هم به خود نمی‌دهد. خودم را به جلو پرتاب می‌کنم، ولی چیزی نمانده تا انگشت پاهایم زیر ماشین‌های خط بعدی له شوند. بالاخره وقتی صحیح و سالم به آن طرف خیابان می‌رسم، برمی‌گردم و به وسط خیابان، آنجایی که می‌توانست محل کشیدن آخرین نفسم باشد، نگاهی می‌اندازم.

- چرا می‌خواهید دلار خرد کنید؟
- اه ... چونکه ما خارجی هستیم و قبلاً فرصت نکردیم پول خرد کنیم.

؟ -

- اینجا می‌شه دلار خرد کرد، مگه نه؟

- اجازه بدید ببینم.

وقتی که خانم کارمند پشت پیشخوان برمی‌گردد با دقت به تکه کاغذی که روی آن با مداد یادداشت شده است نگاه می‌کند.

- و نرخ دلار؟

خانم کارمند دوباره می‌رود تا با یکی از هم‌کارانش مشاوره کند. پس از لحظه‌ای کوتاه تعداد کارمندان پشت پیشخوان به سه نفر می‌رسد. یکی از آنها که احتمالاً رتبه‌ی بالاتری دارد می‌پرسد چرا می‌خواهیم دلار تبدیل کنیم.

- پس یعنی اینجا نمی‌شود دلار خرد کرد؟

- البته غیرممکن نیست ولی آخرین باری که معامله‌ی ارزی داشتیم، واقعاً خیلی وقت پیش بود.

دوباره به خیابان برمی‌گردیم، داخل یک مغازه‌ی قفل‌سازی می‌شویم و چند تا صد دلاری خرد می‌کنیم.

در راه بازگشت به هتل، در نزدیکی دانشگاه تهران، از جلوی تعداد بی‌شماری کتابفروشی رد می‌شویم. عکس‌تحمیلی خمینی، پشت شیشه‌ی یکی از این کتابفروشی‌ها که کتاب‌های پزشکی می‌فروشد، سرخورده و پایین افتاده است. روی عکس به خیابان است و قاب آن تکیه دارد به چند کتاب روی هم چیده شده با عنوان:

Principles & Practises of Infectious Diseases¹

¹ - اصول و راه‌های درمان بیماری‌های عفونی.

کمی پیش از آنکه به خواب برویم چشم مان به تصویر کوچک سیاه‌رنگی در سقف می‌افتد.

- کی عکس یه پیرمرد رو چسبونده اونجا؟

- مثل اینکه عکس یه مرده با صورت سیاه و سبیل‌های چخماقی سفید و پرپشت.

- این عکسه اونجا چی کار می‌کنه؟ یعنی مخصوصاً چسبوندنش اونجا؟

- درست نمی‌شه دید عکس چیه، ولی هر چی هست ریش داره. حالا چرا

عکس ریش رو چسبوندن اونجا، اون یک مطلب دیگه‌س.

- شب بخیر.

- شب بخیر.